



به وقت
عشق و مرگ

به وقتِ
عشق و مرگ

اریش ماریارمارک

علی مجتهدزاده



سرشناسه: رمارک، اریش ماریا، ۱۸۹۸ - ۱۹۷۰ م. *Remarque, Erich Maria*
عنوان و نام پدیدآور: به وقت عشق و مرگ/ اریش ماریا رمارک/ ترجمه علی مجتهدزاده
مشخصات نشر: تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه ۱۴۰۰
مشخصات ظاهری: ۴۶۸ ص
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۵۳-۸۶۷-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: *A time to love and a time to die*, 1960
موضوع: داستان‌های آلمانی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: مجتهدزاده، علی، ۱۳۵۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PT۲۶۲۲
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۸۸۰۸۳۳۲



■ به وقت عشق و مرگ

اریش ماریا رمارک ترجمه علی مجتهدزاده

آماده‌سازی و تولید: بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

طراحی گرافیک: پرویز بیانی چاپ و صحافی: دالاهو

نوبت و شمارگان: چاپ اول ۱۴۰۲، ۶۵۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر برای بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه محفوظ است.

هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به دریافت اجازه کتبی از ناشر است.

بنگاه ترجمه و نشر کتاب پارسه

تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخررازی، خیابان شهیدای ژاندارمری شرقی، پلاک ۷۴.

طبقه سوم، تلفن، ۰۵۶۴۷۷۴۰۵

@ketabeparseh





اریش ماریا رمارک (۱۹۷۰-۱۸۹۸)

این نویسنده آلمانی را به خاطر رمان‌های ضدجنگی که پیرامون دو جنگ جهانی نوشت می‌شناسند. پس از آنکه رژیم نازی کتاب‌های رمارک را در آلمان توقیف و تابعیت او را لغو کرد، به امریکا مهاجرت کرد و آثار بعدی‌اش را در آنجا نوشت. رمارک به وقت عشق و مرگ را بعد از رمان در غرب خبری نیست در امریکا نوشت و بعدتر به ترجمه انگلیسی‌اش هم نظارت کامل داشت. این رمان در ۱۹۵۸ به فیلم برگردانده شد و خود رمارک سوای دست داشتن در نگارش فیلمنامه، در آن نقش مؤثر ولی کوتاهی را بازی کرد.

قهرمان رمان یک سرباز معمولی است. چند روزی از جبهه بازگشته و آنچه را می‌خواهد ببیند، باید میان ویرانه‌ها بجوید. او جستجوی زندگی را به پرسه‌هایش می‌کشد و در این پرسه‌ها، تصویر آلمان سال آخر جنگ را پیش رویمان می‌گذارد. ارتش رو به زوال گذاشته و نظم آهنین رژیم زنگار گرفته و امیدی به پیروزی نیست و فقط خیالش را می‌شود در نطق‌های جعلی فرماندهان نظامی دید و شنید. اما به هر حال اینجا پشت جبهه است. او می‌گردد و جاهایی نشانی از زندگی می‌بیند...

ترجمهٔ این اثر را تقدیم می‌کنم به:

آناهیتا

آتنا

کیان

که مرگ را در همین نزدیکی خوب فهمیدند

بوی مرگ در روسیه با آفریقا کلی توفیر داشت. در آفریقا هم زیر آتش سنگین انگلیسی‌ها، مردارها بین خط‌ها می‌ماندند و کسی یک مشت خاک رویشان نمی‌ریخت ولی در عوض آفتاب کارشان را می‌ساخت. شب که می‌افتاد، باد می‌آمد و بویشان را می‌آورد. سنگین و شیرین و ماندگار. خیک‌ها باد می‌کردند و زیر نور ستاره‌های طاق آسمان مثل شبح از جا پا می‌شدند و انگار می‌ایستادند به آخرین جنگ‌شان که ساکت بود و بی‌امید پیروزی و تازه هرکدام تنهایی. ولی باز روز بعد دوباره می‌افتادند به آب رفتن و انگار سینه به خاک می‌کشیدند که بروند توش و اگر بخت‌شان می‌زد و همان روزها گیر یکی می‌افتادند که پس‌شان بیاورد، مثل پرکاه سبک بودند. شاید هم که چند هفته بعد یکی دیگر بلندشان می‌کرد که دیگر چندپاره استخوان بودند توی یک یونیفورم گل و گشاد و دیگر هیچ. خشکه‌مرگی بود توی شن و باد و آفتاب. ولی در روسیه مرگ چرب بود و بوگندو.

چند روزی می‌شد که باران یکریز می‌بارید. برف داشت آب می‌شد. همین یک ماه پیش کلفتی‌اش به سه متر می‌رسید ولی حالا دهکده ویران که

اولش فقط یک مشت بام سوخته بود، شب به شب و در سکوت، سینه از زیر برف پوک شده بیرون می کشید. تازه قاب پنجره‌ها را می دیدی و چندشبی بعد درگاه درها و بعد راه پله‌هایی که تا برف کثیف زیرپا راه می کشیدند. برف آب می رفت و می رفت و با آن مردارها هم.

این‌ها کهنه مردار بودند. سر این دهکده بارها جنگ شده بود و در نوامبر، دسامبر، ژانویه و حالا در آوریل بارها دست به دست‌اش کرده بودیم. بوران آمده و گاهی چند ساعتی رویشان را پوشانده بود جوری که بچه‌های بهداری هم نتوانسته بودند پیدایشان کنند؛ جوری که هر روز لایه‌ای سفید رویشان کشیده می شد که انگار پرستاری یک ملافه تمیز روی تخت کثافت‌شان کشیده. اول مردارهای ژانویه درآمدند. روی هم افتاده بودند و سر آوریل تا برف شل کرد پیدایشان شد. تن‌شان یک تکه یخ بود و صورت‌ها یک تخته موم خاکستری.

همه را سیخکی خاک کردند. روی تپه‌ای پشت دهکده که برف آن‌قدرها هم زیاد نبود و می شد با بیل و کلنگ، خاک یخ‌زده را کند و چه کار سختی. فقط آلمانی‌ها را دفن کردند. روس‌ها را انداختند روی دشتی باز که وقتی هوا ملایم شد تازه افتادند به بو دادن. تازه بوی‌شان تند شده بود که باز برف افتاد و روی همه را گرفت. نیازی به چال کردن‌شان نبود چون همه می دانستند این دهکده زیاد دست‌شان نمی ماند. گروهان داشت پس می نشست و لابد روس‌ها موقع پیشروی خودشان مرده‌هایشان را دفن می کردند.

با مرده‌های دسامبر یک مشت اسلحه از توی برف درآمد که مال مرده‌های ژانویه بود. تفنگ و نارنجک‌ها سنگین تر بودند و لابد توی برف گود نشسته بودند و جابه‌جا کلاهخود هم درمی آمد. سردوشی‌ها و اسم این مردارها را راحت تر می شد از روی لباس‌هایشان کند چون برف پیش تر ترتیب آن را داده و پارچه را نرم کرده بود. آب جوری از لب و لوجه‌شان سرازیر بود که انگار غرق‌شان کرده بودند. از بعضی هم دست‌وپایی کم بود. بلندشان که

می کردی، تن‌ها خشک بود و راحت تکان می‌خوردند ولی دست‌ها جوری آویزان می‌شدند که انگاری برای یکی دست تکان می‌دهند. تا یک‌ذره آفتاب به صورت‌شان می‌خورد اول از همه چشم‌ها آب می‌افتادند. البته درخششی نداشتند و تخم چشم‌ها عین مربا شده بود. یخ توی کاسه چشم آب می‌شد و روی صورت راه می‌کشید و انگار داشتند گریه می‌کردند.

که یک‌دفعه زد و چند روز یخبندان شد و برف نم‌کشیده یکسر یخ زد و دیگر واننشست. بعدتر باد آمد، سنگین و شرجی. اولش یک نقطه بود روی برف شل و ول و یک ساعت بعد دستی از وسط‌اش درآمد رو به هوا.

زاورا گفت: «یکی دیگه.»

ایرمان پرسید: «کو؟»

«همون‌جا بیخ کلیسا. بز نیم درش بیاریم؟»

«که چی؟ باد می‌زنه خودش درش میاره. برف اونجا هنوز یکی دو متری هست. این دهکده کوفتی هم که از همه‌چی گودتر نشسته. نکنه به سرت زده آب‌یخ پر کنی تو پوتین‌هات؟»

«نه که نه. خبر داری امروز چی می‌خوریم؟»

«کلم. کلم و گوشت و سیب‌زمینی. فقط گوشت نداره.»

«بعله دیگه. کلم! این هفته دفعه سومه.»

زاور دکمه شلوارش را باز کرد. می‌شاشید و به تلخی می‌گفت: «یه سال پیش شاشم رو هوا قوس می‌خورد. درست و حسابی مثل یه سرباز واقعی. حالم هم خوب بود. هر روز هم چند کیلومتری پیشروی می‌کردیم. به خیالم رسیده بود به همین زودی برمی‌گردیم خونه. الان شاشم هم مثل این آدم‌های عادی شده، نه هیچ حالی توشه و نه انگار چیزی زیرش.»

ایرمان دست‌ها را توی یونیفورمش فرو کرد و خودش را به آسودگی

خاراند که: «آخ که دوباره از نظام دریام، شاش به درک.»

«آخ آره. ولی انگاری ما تا ابد تو نظامیم و سرباز.»

«پس چی. ما اصلاً از گهواره تا خود گور قهرمانیم. این روزها فقط

اس اس ها هنوز درست می شاشند.»

زاور دکمه شلوارش را بست: «اینکه هیچی. همه گه کاری ها مال ماست و پزیش واسه اون بچه خوشگل ها. سه هفته خودت رو پاره کن واسه یه شهر کوفتی و سر روز آخر این اس اس ها پیداشون می شه که جلوتر از همه ما خیلی تمیز و ظفرنمون برن توش. بین چه جوری هم هوای این گه ها رو دارند. همیشه کلفت ترین بالاپوش ها مال اون هاست. بهترین چکمه ها و بزرگ ترین تکه های گوشت هم گیر اون ها میاد.»

ایمرمان لبخندی زد که: «الان دیگه شهرها به اس اس ها هم وفا نمی کنند.

اون ها هم مثل ما دارند عقب نشینی می کنند.»

«نه دیگه. ما که دست نداشتیم بردنی ها رو ببریم و باقی رو بزنیم و

بسوزونیم.»

ایمرمان دست از خاراندن خودش برداشت و با شگفتی پرسید: «تو

امروز چه مرگت زده؟ واسه من آدم شدی یه پا. حواست باشه باد حرفت

رو به گوش این اشتاینبرنر^۱ نرسونه که سروکارت با یکی از کمیته های

ویژه شون می افته. اه؟ نگاه، برف اون ور باز رفته پایین تر. الان دیگه دست

اون رفیق مون قشنگ معلومه.»

زاور آن طرف را نگاه کرد: «همین جوری برف بره پایین، تا فردا جاش

روی یکی از اون صلیب هاست. چه سر جا هم افتاده. صاف بیخ قبرستون.»

«مگه اونجا قبرستونه؟»

«پس چی، خودت نفهمیدی؟ ما خودمون یه بار همون جا بودیم. سر

آخرین پاتک. اواخر اکتبر بود دیگه. مگه تو با ما نبودی اون موقع؟»

«نه.»

«پس کجا بودی؟ بهداری؟»

«کمیتۀ ویژہ.»

زاور سوتی کشید که: «زکی. کمیتۀ ویژہ؟ واسه چی اون وقت؟»

ایمرمان نگاهش کرد که: «یه زمانی کمونیست بودم.»

«چی چی؟ بعد همین جوری ولت کردند؟ چطوری آخه؟»

«همیشه که در رو یه پاشنه نمی چرخه. یه وقت هایی هم شانس با ماست.

من هم که تیربار چی ام به نظرشون اینجا بیشتر از اونجا به درد می خوردم دیگه.»

«حالا شاید، ولی آخه کمونیست! اون هم اینجا، تو روسیه؟ همیشه

جای دیگه می فرستندشون.» گفت و نگاهی پر از تردید به ایمرمان انداخت.

ایمرمان نگاهی از تمسخر به زاور انداخت و گفت: «خیالت نباشه. من

خبرکش نشدم. زیر آب تو رو هم نمی زنم که الان درباره اس اس ها چی

گفتی. اگه این تو کله ته.»

«من؟ نه به جان تو. اصلاً به خیالم هم نرسیده بود.» ناگهان از جا جست

و دست برد تو کولۀ شخصی اش و باز گفت: «بیا غذا هم که رسید. پپر که

الان فقط آب زیپو می مونه برامون.»

آن دست هی قد می کشید و بالاتر می رفت. نه انگار که برف آب می شد،

که انگار دست از دل خاک بالا می کشید و مثل یک علامت اخطار یا کمک

دیده می شد.

فرمانده گروهان یکدفعه دستور ایست داد که: «اون چیه اونجا؟»

«کنده شکسته است انگار قربان.»

راهه^۱ دقیق تر نگاه کرد و از همان جا توانست یک تکه از پارچۀ آستین

را تشخیص بدهد و گفت: «روس نیست.»

گروهان موکه^۱ با انگشتان یخزده در پوتین اش بازی کرد. اصلاً حوصله این فرمانده گروهان را نداشت. البته که پشت سرش می ایستاد و خشک و مطیع فرمان می برد ولی مخفیانه و به نشانه تحقیر انگشتان را در پوتین ها می جنباند. با خودش می گفت: مردکه خر نفهم!

راهه گفت: «درش بیارید.»

«چشم قربان.»

«همین الان چند نفری مشغول بشید. این جور صحنه ها اصلاً مطبوع نیست.» باز از سر موکه گذشت: جغله نازنازی. مردکه چرند. مطبوع نیست! انگار اولین مرده ای است که می بینیم.

راهه گفت: «آلمانیه.»

«قربان، ولی تو این چهار روز گذشته فقط مرده های روس ها رو دیدیم.» «برید درش بیارید دیگه. حالا می بینیم کیه.» و راه افتاد سوی گروهان و موکه در سرش که: الاغ عوضی. لابد یک خانه گرم دارد با یک اجاق و یک دانه صلیب شوالیه^۲. به من که پایه پای این، همه کار کرده ام حتی یک دانه صلیب آهنی هم نداده اند.

بعد داد زد: «زاورا! ایمرمان! بیایید اینجا! با خودتون بیل هم بیارید! دیگه کی هست؟ گرییر^۳، هرشلاند^۴، برنینگ^۵، اشتاینبرنر، شما مسئولید! همه برن اونجا. بکشیدش بیرون و اگه آلمانی بود خاکش کنید. من که شرط می بندم نیست.»

اشتاینبرنر براق شد که: «شما شرط می بندی؟» با آن صدای جیغی گوشخراش پسرانه اش که همیشه سعی می کرد قایمش کند: «چند؟»

1. Muecke

2. Ritterkreuz

3. Graeber

4. Hirschland

5. Berning

موکه دمی ماند که: «سه روبیل. سه روبیل آشغالی.»

«پنج تا. من زیر پنج چوق نمی بندم.»

«باشه پنج تا. ولی پولت رو همین الان بریز وسط.»

اشتاینبرنر خندید و دندان‌هایش آفتاب رنگ‌پریده را برق انداخت. نوزده ساله بود و بور و صورتش عین فرشته‌های توی کلیسا: «باشه، بریزیم. دیگه چی، موکه؟»

موکه هم مانند بقیه از اشتاینبرنر بدش می‌آمد ولی باز مثل همه از او حساب می‌برد چون این یارو اس‌اس بود و صلیب طلایی حزب جوانان هوادار هیتلر را داشت. یکی از دسته خودشان بود ولی همه می‌دانستند خبرکش است و سرش تو‌آخور گشتاپو.

موکه گفت: «خب پس.» و دست برد جعبه سیگار چوب‌گیلاسی را از بالاپوش‌اش درآورد که نقش گلی را روی درش داغ کرده بودند: «سر سیگار؟»
«باشه.»

ایمرمان پراند: «ببین اشتاینبرنر، پیشوا دودی نیستن‌ها!»

«هم بکش.»

«خودت هم بکش تخم حروم.»

اشتاینبرنر ابروهای بلندش را درهم کشید که: «تو مثل اینکه خیلی

خوش خوشاتته. انگار همه چی یادت رفته، هان؟»

ایمرمان خنده را رها کرد: «من به این راحتی‌ها چیزی از یادم نمی‌ره.

گوشی دستمه که چی می‌گی، ماکس^۱. ولی تو هم یادت باشه من چی گفتم.

که پیشوا دودی نیست. همین. این هم چهارتا شاهد. این هم دیگه همه

می‌دونن که پیشوا اهل دود نیست.»

موکه گفت: «فک زدن بسه. برید تو کار بیل زدن. دستور فرمانده است.»

«باشه. بجنبید دیگه.» اشتاینبرنر این را گفت و سیگاری را که موکه دست‌اش داده بود آتش زد.

ایمرمان گفت: «از کی تا حالا سیگار موقع انجام وظیفه آزاده؟»
 موکه ادایش را درآورد: «از وقتی که الان دیگه ما در حال انجام وظیفه نیستیم. بسه دیگه، هم بکشید بریم. هرشلاند، تو هم بیا.»
 هرشلاند آمد و لبخندی به لب اشتاینبرنر نشست و گفت: «اصلاً این درآوردن نعل انگ خودته، ایزاک! به جنم جهودت هم می‌خوره. استخون و جونت سفت می‌شه. برو اون بیل رو بردار.»

هرشلاند گفت: «من سه‌چهارم رگ و خون آریایی دارم.» اشتاینبرنر پکی به سیگار زد و توی صورتش فوت کرد و گفت: «خودت این جور می‌گی. تا جایی که به من مربوطه تو یک چهارم جهوده. این هم که بهت اجازه دادن دوش‌به‌دوش سربازهای آلمانی واقعی بجنگی صدقه سری بزرگواری پیشواست. بزن درآر این خوک روس رو. بوش حال ستوان رو به هم زده.»
 گریبر گفت: «روس نیست.» دست برد و برف را از روی جسد کنار زد و دور بازو و سینه را پاک کرد. حالا یونیفورم را همه می‌توانستند ببینند. اشتاینبرنر خودش را پیش انداخت: «روس نیست؟» و مثل یک رقاص وسط برف‌ها تاب خورد و کنار گریبر فرود آمد و باز گفت: «بیا این هم مدرک. یونیفورمش هم آلمانیه.» و چرخید که: «موکه! بیا، روس نیست. من بردم.» موکه به سنگینی پا کشید و به میانه گودالی نگاه کرد که از لبه‌هایش کم‌کم آب به بیرون می‌سرید و رو درهم‌کشیده گفت: «من که نمی‌فهمم. الان یه هفته است که فقط روس کشیدیم بیرون. این باید یکی از مرده‌های دسامبر باشه که گود رفته.»

گریبر گفت: «شاید هم اکتبر. آخه اون موقع هم گروهان ما از این‌جا رد شد.»

«چرند نگو. از اون موقع تا حالا آخه؟»

«خب شاید. اینجا ۹ بار درگیر شدیم. همون موقع که روس‌ها در رفتن

و ما درجا پیشروی کردیم.»

زاور گفت: «راست می‌گه.»

«چرت می‌گه. اون‌ها که بعد ما اومدن حتماً کشته‌های ما رو برداشتن

خاک کردن دیگه.»

«از کجا معلوم. تا ته اکتبر که یکبند برف بارید. اون موقع‌ها ما خیلی

سریع پیشروی می‌کردیم.»

اشتاینبرنر به گریبر نگاه کرد و گفت: «این دفعه دومه که داری همین

رو می‌گی.»

«آگه دوست داری یه بار دیگه هم بگم. اون موقع‌ها ما تو پاتک بودیم

و بیشتر از صد کیلومتر جلو رفتیم.»

«حالا هم داریم عقب‌نشینی می‌کنیم، آره؟»

«الان دوباره اینجاییم.»

«این یعنی داریم عقب‌نشینی می‌کنیم دیگه؟»

ایمرمان به نرمی سقلمه‌ای به گریبر زد ولی او باز گفت: «نکنه الان داریم

پیشروی می‌کنیم؟»

که ایمرمان صاف تو چشم اشتاینبرنر چشم دوخت و به حرف آمد:

«ما داریم جبهه رو تنگ می‌کنیم. الان یک ساله. مصلحت استراتژیک. همه

می‌دونن.»

هرشلاند که در تمام این مدت داشت برف را از روی دست دیگر جسد

کنار می‌زد یکدفعه گفت: «انگشت‌اش حلقه داره.»

موکه خم شد و گفت: «بعله، حلقه است. تازه طلائه. حلقه از دواجه.»

همه آن را نگاه کردند و موکه باز گفت: «ببینید.» و در این فرصت

ایمرمان در گوش گریبر گفت: «بپا، این سگ‌توله گه نزنه به مرخصی‌ات.

می‌ره گزارشت رو می‌ده که داشتی ته دل بقیه رو خالی می‌کردی. همچین فرصت‌هایی رو تو هوا می‌زنه.»

«گه می‌خوره. تو خودت حواست باشه چون انگار بیشتر از همه چشم‌اش دنبال توه.»

«به کفشم. من که هیچ‌وقت قرار نیست مرخصی بگیرم.»
هرشلاند باز گفت: «این علامت گروهان ماست.» و دیگه دست از کنار زدن برف‌ها و گود کردن چاله برنداشت.

اشتاینبرنر برگشت به موکه و گفت: «دیگه بسه یا باز هم بکنیم که معلوم شه روس نیست؟»

موکه با غیظ گفت: «نخیر، روس نیست.»

«پنج روبل. کاش ده تا می‌بستم. اخ کن بیاد.»

«الان هم‌رام نیست.»

«پس کجاست؟ نکنه گذاشتی بانک مرکزی آلمان؟ یا لا اخ کن.»

موکه باز نگاهی پرنفرت به اشتاینبرنر انداخت و بعد کیفش را درآورد و پول را داد و گفت: «امروز همه‌چی عوضی درمیاد. تف!»

اشتاینبرنر پول را تپاند توی جیب و گریبر هم نشست به کمک هرشلاند و گفت: «غلط نکنم رایکه^۱ است.»

«چی؟»

«می‌گم رایکه است. ستوان رایکه. ایناها این هم درجه‌اش. دست راست‌اش رو ببین. انگشت اشاره‌اش یه بند نداره. خودشه.»

«چرت نگو. رایکه زخم برداشت و فرستادنش خونه. خودشون گفتن.»
«رایکه است.»

«صورتش رو پاک کن.»

گریبر و هرشلاند حالا با همه زور بیل می زدند و موکه سرشان داد زد:
«مواظب باشید نزنید به صورتش.»

ایمرمان گفت: «اون که چیزی حس نمی کنه.»
موکه داد زد: «هم بکش گاله رو. ناسلامتی یه افسر آلمانی اینجا افتاده
مرتیکه بدکمونیست!»

صورت نعش از زیر برف درآمد. حالتی عجیب به خودش گرفته بود با
آن حفره خالی چشم‌ها که هنوز پر برف بود. انگار یک مجسمه‌ساز چهرکی
را نیمه‌تمام درست کرده و جای چشمانش را خالی گذاشته باشد. وسط آن
دهان هم یک دندان طلا برق می زد.

موکه گفت: «من که نمی توئم بفهمم کیه.»
«باید خودش باشه. اینجا که بودیم درجه‌دار دیگه‌ای تیر نخورد.»
«چشم‌هاش رو پاک کنید.»

گریبر دمی ماند و بعد نرم با دستکش روی چشم‌ها کشید و گفت:
«خودشه.»

دیگر هیچ چیز جلو دار موکه نبود و خودش افتاد به دستور دادن. وضع
جوری شده بود که انگار حضور یک درجه‌دار لازم می شد: «بلندش کنید!
هرشلاند و زاور پاهارو بگیرند، اشتاینبرنر و برنینگ دست‌هاش رو. گریبر
کله رو بگیر. همه بگیرید. یک، دو، بکشید!»

تنه تکانی خورد: «یه بار دیگه. یک، دو، بکشید!»
تنه باز تکانی خورد و زیرش خالی شد و هوا به صدای آهی حفره را
پر کرد.

هرشلاند داد زد: «گروهان! پاش در او مد که.»
درآمده بود و از وسط تکه و انگار که گوشت پازیر برف از هم پاشیده
بود چون داشت از تنه جدا می شد. موکه داد زد: «ول کنید، بذاریدش پایین.»
دیر شده بود و تنه افتاد ولی پوتین توی دست هرشلاند ماند.

ایمرمان پرسید: «پائنه توشه؟»

موکه سر هرشلاند داد زد: «اون پوتین رو بذار پایین. باز هم بکنید. آخه از کجا می‌دونستیم که تنه‌اش این قدر نرم شده. هوی ایمرمان، خفه خون بگیر. یه جو احترام مرده رو نگه دار.»

ایمرمان باشگفتی به موکه نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

چند دقیقه نکشید که دور جسد را خالی کردند و توی جیب یونیفورم خیس یک کیف جیبی درآمد و چند ورقه. نوشته‌ها دویده بودند ولی هنوز می‌شد خواندشان. گریبر درست گفته بود. خود رایکه فرمانده ماه‌های پاییز همین گروهان بود.

موکه گفت: «همین الان باید گزارش کنیم. همین جا باشید. من الان میام.» رفت سوی خانه‌ای که فرمانده گروهان آنجا بود. تنها خانه‌ای که می‌شد بهش هنوز گفت خانه و لابد پیش از انقلاب روسیه مال کشیشی بود. راهه توی اتاق بزرگ نشیمن نشسته و موکه روبرویش با نفرتی تمام چشم در چشم آتش توی شومینه بزرگ روسی، گزارش را داد. سگ ژرمنی راهه همان‌جا روی نیمکتی داشت چرت می‌زد. راهه همه‌چیز را شنید و با موکه بیرون زد. دمی توی صورت رایکه نگاه کرد و گفت: «چشم‌هاش رو ببندید.»

گریبر گفت: «نمی‌شه قربان. پلک‌هاش ترد شده. دست بز نیم پاره می‌شه.» راهه نگاهی به کلیسای ویران انداخت و گفت: «فعلاً بپریدش اونجا. تابوت داریم؟»

موکه گفت: «تابوت‌ها رو جا گذاشتیم. چندتایی داشتیم برای موارد ضروری. الان دست روس‌هاست و به سلامتی به همین زودی ازش استفاده می‌کنند.»

اشتاینبرنر خندید و راهه نه. گفت: «نمی‌تونیم یکی درست کنیم؟» گریبر گفت: «خیلی طول می‌کشه، قربان. تن‌اش تا همین الان هم از هم پاشیده. تازه فکر نکنم این دوروبرها تیر و تخته بشه جور کرد.»